

گلشنِ راز

شیخ محمود شبستری
(تألیف سال ۷۱۷ هجری قمری)

تصحیح و مقابله: امیرحسین خنجی

نشر الکترونیک در وبسایت ایران تاریخ
www.iranatarikh.com

مقدمه

به نام آن که جان را فکرت آموخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن
توانائی که در یک طرفه العین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز
چو خود را دید یک شخص معین
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
جهان را دید امر اعتباری
جهان خلق و امر از یک نفس شد
ولی آن جایگه آمد شدن نیست
به اصل خویش راجع گشت اشیا
تعالی الله قدیمی کو به یک دم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد
همه از وهم تو است این صورت غیر
یکی خط است از اول تا به آخر
در این ره انبیا چون ساربانند
وز ایشان سید ما گشته سالار
احد در میم احمد گشت ظاهر
چراغ دل به نور جان برافروخت
ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
ز کاف و نون پدید آورد کونین
هزاران نقش بر لوح عدم زد
وز آن دم شد هویدا جان آدم
که تا دانست از آن اصل همه چیز
تفکر کرد تا خود چیست من
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد
چو واحد گشته در اعداد ساری
که هم آن دم که آمد باز پس شد
شدن چون بنگری جز آمدن نیست
همه یک چیز شد پنهان و پیدا
کند آغاز و انجام دو عالم
یکی بسیار و بسیار اندکی شد
که نقطه دایره است از سرعت سیر
بر او خلق جهان گشته مسافر
دلیل و رهنمای کاروانند
هم او اول هم او آخر در این کار
در این دور اول آمد عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است
 بر او ختم آمده پایان این راه
 مقام دلگشایش جمع جمع است
 شده او پیش و دلها جمله از پی
 در این ره اولیا باز از پس و پیش
 به حد خویش چون گشتند واقف
 یکی از بحر وحدت گفت انا الحق
 یکی را علم ظاهر بود حاصل
 یکی گوهر برآورد و هدف شد
 یکی در جزو و کل گفت این سخن باز
 یکی از زلف و خال و خط بیان کرد
 یکی از هستی خود گفت و پندار
 سخنها چون به وفق منزل افتاد
 کسی کو اندر این معنی است حیران
 جهانی اندر آن یک میم غرق است
 در او منزل شده «ادْعُوا إِلَى اللَّهِ»
 جمال جانفزایش شمع جمع است
 گرفته دست دلها دامن وی
 نشانی داده اند از منزل خویش
 سخن گفتند در معروف و عارف
 یکی از قرب و بعد و سیر زورق
 نشانی داد از خشکی و ساحل
 یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
 یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
 شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
 یکی مُسْتَغْرَقِ بت گشت و زُنَّار
 در آفهام خلایق مشکل افتاد
 ضرورت باشدش دانستن آن

در سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
رسولی با هزاران لطف و احسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور
جهان را سور و جان را نورِ عینی
همه اهل خراسان از کِه و مِه
نبشته نامه‌ئی در باب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت
به نظم آورده و پرسیده یک یک
کز اهل دانش و ارباب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند
نخست از فکر خویشم در تحیر
چه بود آغاز فکرت را نشانی
کدامین فکر ما را شرط راه است
که باشم من؟ مرا از من خبر کن
مسافر چون بُود رهرو کدام است
که شد بر سِرِّ وحدت واقف آخر
اگر معروف و عارف ذات پاک است
کدامین نقطه را نطق است انا الحق
چرا مخلوق را گویند واصل
وصال ممکن و واجب به هم چیست
چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد
ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسید از خدمت اهل خراسان
به انواع هنر چون چشمه هور
امام سالکان سید حسینی
در این عصر از همه گفتند: او به
فرستاده بَر ارباب معنی
ز مشکلهای اصحاب اشارت
جهانی معنی اندر لفظ اندک
سؤالی دارم اندر باب معنی
بگویم در حضور هر خردمند
چه چیز است آنکه گویندش تفکر
سرانجام تفکر را چه خوانی
چرا این طاعت و آن یک گناه است
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»
که را گویم که او مَرَد تمام است
شناسای چه آمد عارف آخر
چه سودا بر سر این مُشتِ خاک است
چه گوئی؟ هرزه بود آن رمزِ مطلق؟
سلوک و سیر او چون گشت حاصل
حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

صدف چون دارد آن معنی بیان کن
 چه جزو است آنکه او از کل فزونست
 قدیم و مُحَدَّث از هم چون جدا شد
 دو عالم ما سَوَى الله است بی شک
 دوئی ثابت شد آنگه این محال است
 اگر عالم ندارد خود وجودی
 تو ثابت کن که این و آن چگونه است
 چه خواهد مرد معنی زان عبارت
 چه جوید از سر زلف و خط و خال
 شراب و شمع و شاهد را چه معنی است
 بت و زنار و ترسایی در این کوی
 چه می گویی؟ گزاف این جمله گفتند
 محقق را مجازی کی بود کار
 کسی کو حل کند این مشکلم را
 رسول آن نامه را برخواند ناگاه
 در آن مجلس عزیزان جمله حاضر
 یکی کو بود مرد کاردیده
 مرا گفتا جوابی گوی در دم
 بدو گفتم چه حاجت کاین مسائل
 بلی گفتا ولی بر وفق مسؤل
 پس از الحاح ایشان کردم آغاز
 به یک لحظه میان جمع بسیار
 کنون از لطف و احسانی که دارند
 کجا زو موج آن دریا نشان کن
 طریق جُستنی آن جزو چونست
 که این عالم شد آن دیگر خدا شد
 معین شد حقیقت بهر هر یک
 چه جای اتصال و انفصال است
 خیالی گشت هر گفت و شنودی
 وگرنه کار عالم باژگونه است
 که دارد سوی چشم و لب اشارت
 کسی کاندرا مقامات است و احوال
 خراباتی شدن آخر چه دعوی است
 همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی
 که در وی بیخ تحقیقی نهفتند
 مدان گفتارشان جز مغز اسرار
 نثار او کنم جان و دلم را
 فتاد احوال او حالی در آفواه
 بدین درویش هر یک گشته ناظر
 ز ما صد بار این معنی شنیده
 کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
 نبشتم بارها اندر رسائل
 ز تو منظوم میداریم مأمول
 جواب نامه در الفاظ ایجاز
 بگفتم جمله را بی فکر و تکرار
 ز من این خردگیها در گذارند

همه دانند کاین کس در همه عمر
 بر آن طبعم اگر چه بود قادر
 به نثر ار چه کتب بسیار میساخت
 عروض و قافیه معنی نسجد
 معانی هرگز اندر حرف ناید
 چو ما از حرف خود در تنگنایم
 نه فخر است این سخن کز باب شکر است
 مرا از شاعری خود عار ناید
 اگر چه زاین نَمَط صد عالم آسرار
 ولی این بر سبیل اتفاق است
 عَلَی الْجُمْلَه جوابِ نامه در دم
 رسول آن نامه را بستد به اعزاز
 دگر باره عزیزی کارفرمای
 همان معنی که گفتی در بیان آر
 نمیدیدم در اوقات آن مجالی
 که وصف آن به گفت و گو محالست
 ولی بر وفق قول قائلِ دین
 پی آن تا شود روشنتر اسرار
 به عون و فضل و توفیق خداوند
 دل از حضرت چو نام نامه درخواست
 چو حضرت کرد نام نامه گلشن
 از آن گلشن گرفتم شَمَه‌ئی باز
 در او راز دل گله‌ها شکفته است
 نکرده هیچ قصد گفتن شعر
 ولی گفتن نبود الا به نادر
 به نظم مثنوی هرگز نپرداخت
 به هر ظرفی درون معنی ننگجد
 که بحر قلزم اندر ظرف ناید
 چرا چیزی دگر بر وی فزایم
 به نزد اهل دل تمهید عذر است
 که در صد قرن چون عطار ناید
 بُود یک شمه از دکان عطار
 نه چون دیو از فرشته استراق است
 نبشتم یک به یک نه بیش نه کم
 وز آن راهی که آمد باز شد باز
 مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
 ز عین علم با عین عیان آر
 که پردازم بدو از ذوق حالی
 که صاحب حال داند کآن چه حال است
 نکردم رد سؤَالِ سائلِ دین
 در آمد طوطی طبعم به گفتار
 بگفتم جمله را در ساعتی چند
 جواب آمد به دل کاین گلشن ما است
 شود ز آن چشم دلها جمله روشن
 نهادم نام او را گلشنِ راز
 که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

زبان سوسن او جمله گویاست عیون نرگس او جمله بیناست
 تأمل کن به چشم دل یکایک که تا برخیزد از پیش تو این شک
 بین منقول و معقول و حقایق مُصَنَّفی کرده در علمِ دقایق
 به چشم منکری منگر در او خوار که گله‌ها گردد اندر چشم تو خار
 نشان ناشناسی ناسپاسی است شناسایی حق در حق شناسی است
 غرض زاین جمله آن کز ما کند یاد عزیزی گویدم رحمت بر او باد
 به نام خویش کردم ختم و پایان الهی عاقبت محمود گردان

سؤال

نخست از فکرِ خوبِشَم در تحیر
چه چیز است آنکه خوانندش تفکر؟
چه بود آغازِ فکرت را نشانی؟
سرانجام تفکر را چه خوانی؟

جواب

مرا گفתי بگو چه بودِ تفکر کز این معنی بماندم در تحیر
تفکر، رفتن از باطل سوی حق به جزو اندر بدیدن کل مطلق
حکیمان کاندِر این کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف
که چون حاصل شود در دل تصور نخستین نام وی باشد تذکر
وز او چون بگذری هنگامِ فکرت بود نام وی اندر عُرفِ عبرت
تصور کآن بود بهر تدبیر به نزد اهل عقل آمد تفکر
ز ترتیبِ تصوّره‌ای معلوم شود تصدیقِ نامفهومِ مفهوم
مقدم چون پدر، تالی چو مادر نتیجه هست فرزند، ای برادر
ولی ترتیبِ مذکور از چه و چون بود محتاج استعمالِ قانون
دگر باره در آن گر نیست تأیید هر آینه که باشد محض تقلید
رهی دور و دراز است آن رها کن چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادیِ اَیْمَنِ زَمَانِی شنو «اَنّی اَنَا الله» بی‌گمانی
محقق را که از وحدتِ شهود است نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفتِ نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید
 هر آنکس را که ایزد راه ننمود
 حکیم فلسفی چون هست حیران
 از امکان می‌کند اثبات واجب
 گهی از دور دارد سیر معکوس
 چو عقلش کرد در هستی توغل
 ظهور جمله اشیا به ضد است
 چو نبود ذات حق را ضد و همتا
 ندارد ممکن از واجب نمونه
 زهی نادان که او خورشید تابان
 پس آنگه لمعه‌ئی از برق تایید
 ز استعمال منطق هیچ نگشود
 نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
 از این حیران شد اندر ذات واجب
 گهی اندر تسلسل گشته محبوس
 فرو پیچید پایش در تسلسل
 ولی حق را نه مانند و نه ند است
 ندانم تا چگونه دانی او را
 چگونه دانیش آخر چگونه؟
 به نور شمع جوید در بیابان

اگر خورشید بر یک حال بودی
 ندانستی کسی کاین پرتو اوست
 جهان جمله فروغ نور حق دان
 چو نور حق ندارد نقل و تحویل
 تو پنداری جهان خود هست قائم
 کسی کو عقل دوراندیش دارد
 ز دوراندیشی عقل فضولی
 خرد را نیست تاب نور آن روی
 دو چشم فلسفی چون بود احوّل
 ز نابینایی آمد راه تشبیه
 تناسخ زان سبب کفر است و باطل
 کسی کو را طریق اعتزال است
 شعاع او به یک منوال بودی
 نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
 حق اندر وی ز پیدائی است پنهان
 نیاید اندر او تغییر و تبدیل
 به ذات خویشتن پیوسته دائم
 بسی سرگشتگی در پیش دارد
 یکی شد فلسفی دیگر حلولی
 برو از بهر او چشم دگر جوی
 ز وحدت دیدن حق شد معطل
 ز یک‌چشمی است ادراکات تنزیه
 که آن از تنگ‌چشمی گشت حاصل
 چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است

رمد دارد دو چشم اهلِ ظاهر که از ظاهر نبیند جز مَظاهر
 کلامی کو ندارد ذوق توحید به تاریکی در است از غَیمِ تقلید
 در او هرچ آن بگفتند از کم و بیش نشانی داده‌اند از دیده‌ خویش
 منزّه ذاتش از چند و چه و چون تَعَالَى شَأْنُهُ عَمَّا يَقُولُونَ

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است؟
چرا این طاعت و آن یک گناه است؟

جواب

در «آلاء» فکر کردن شرط راه است ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل محال محض دان تحصیل حاصل
چو روشن گشته است آیات از ذات نگرده ذات او روشن ز آیات
همه عالم به نور اوست پیدا کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه ننگنجد در مقام «لی مع الله»
چو نور او ملک را پر بسوزد خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات آنور به سان چشم سر در چشمه خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد بصر ز ادراک آن تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است به تاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست نظر بگذار کاین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارين درویش سواد اعظم آمد بی کم و بیش

چه می‌گویم که هست این نکته باریک شب روشن میان روز تاریک

در این مشهد که انوار تجلّی است
 اگر خواهی که بینی چشمه خور
 چو چشم سر ندارد طاقتِ تاب
 از او چون روشنی کمتر نماید
 عدم آینه هستی است مطلق
 عدم چون گشت هستی را مقابل
 شد آن وحدت از این کثرت پدیدار
 عدد گرچه یکی دارد بدایت
 عدم در ذات خود چون بود صافی
 حدیث «کُنْتُ کَنْزًا» را فرو خوان
 عدم آینه، عالم عکس، و انسان
 تو چشم عکسی و او نور دیده است
 جهان انسان شد و انسان جهانی
 چو نیکو بنگری در اصل این کار
 حدیث قدسی این معنی بیان کرد
 جهان را سر به سر آینه‌ئی دان
 اگر یک قطره را دل بر شکافی
 به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
 به اعضا پشه‌ئی همچند فیل است
 درون جبه‌ئی صد خرمن آمد
 به پرّ پشه‌ئی در جای جانی

سخن دارم ولی نا گفتن اولی است
 تو را حاجت فُتد با جسم دیگر
 توان خورشید تابان دید در آب
 در ادراک تو حالی می‌فزاید
 کز او پیدا است عکس تابش حق
 در او عکسی شد اندر حال حاصل
 یکی را چون شُردی گشت بسیار
 ولیکن نبودش هرگز نهایت
 از او با ظاهر آمد گنج مخفی
 که ناپیدا بینی گنج پنهان
 چو چشم عکس در وی شخص پنهان
 به دیده نور دیده کس ندیده است
 از این پاکیزه‌تر نبود بیانی
 هم او بیننده هم دیده است و دیدار
 به بی یَسْمَع و بی یُبْصِر عیان کرد
 به هر یک ذره در صد مهر تابان
 برون آید از آن صد بحر صافی
 هزاران آدم اندر وی هویدا است
 در اسماء قطره‌ئی مانند نیل است
 جهانی در دل یک ارزن آمد
 درون نقطه چشم آسمانی

به آن خُردی که آمد حبه دل
در او در جمع گشته هر دو عالم
بین عالم همه در هم سرشته
همه با هم به هم چون دانه و بر
به هم جمع آمده در نقطه حال
ازل عین ابد افتاد با هم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر
اگر یک ذره را برگیری از جای
همه سرگشته و یک جزو از ایشان
تَعْيُنِ هریکی را کرده محبوس
تو گوئی دایما در سیر و حبسند
همه در جنبش و دایم در آرام
همه از ذات خود پیوسته آگاه
به زیر پرده هر ذره پنهان

خداوند دو عالم را است منزل
گاهی ابلیس گردد گاه آدم
ملک در دیو و دیواندر فرشته
ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
همه دور زمان روز و مه و سال
نزول عیسی و ایجاد آدم
هزاران شکل می گردد مُشْکَل
هم او مرکز هم او در دُورِ سایر
خلل یابد همه عالم سراپای
برون نهاده پای از حَدِّ امکان
به جزویت ز کلی گشته مأیوس
که پیوسته میان خلع و لبسند
نه آغازِ یکی پیدا نه انجام
وز آنجا راه برده تا به درگاه
جمال جان‌فزای روی جانان

تو از عالم همین لفظی شنیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی
بگو سیمرخ و کوه قاف چه بود
کدام است آن جهان کآن نیست پیدا
همین عالم نبود آخر که دیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است
مشارق با مغارب را بیندیش

بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه باشد آخرت چون است دینی
بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
که یک روزش بود یک سال اینجا
نه «مَا لَا تُبْصِرُونَ» آخر شنیدی
جهان شهر جابلسا کدام است
چو این عالم ندارد از یکی بیش

بیان «مِثْلُهُنَّ» از ابن عباس
 تو در خوابی و این دیدن خیال است
 به صبح حشر چون گردی تو بیدار
 چو برخیزد خیال چشمِ آحول
 چو خورشیدِ نهان بنمایدت چهر
 فُتد یک تاب از او بر سنگِ خاره
 بکن اکنون که کردن می‌توانی
 چه می‌گویم حدیثِ عالمِ دل
 جهان آن تو و تو مانده عاجز
 چو محبوسان به یک منزل نشسته
 نشستی چون زنان در کویِ ادبار
 دلیرانِ جهان آغشته در خون
 چه کردی فهم از دینِ العجایز
 زنان چون ناقصات عقل و دینند
 اگر مردی برون آی و سفر کن
 میاسا روز و شب اندر مراحل
 خلیل آسا برو حق را طلب کن
 ستاره با مه و خورشیدِ اکبر
 بگردان زاین همه ای راهرو روی
 و یا چون موسی عمران در این راه
 تو را تا وقفه اندر طورِ فانی است
 حقیقت کهربا ذاتِ تو کاه است
 تجلی گر رسد بر کوهِ هستی
 شنو پس خویشتن را نیک بشناس
 هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
 بدانی کاین همه وهم است و پندار
 زمین و آسمان گردد مُبَدَّل
 نماند نورِ ناهید و مه و مهر
 شود چون پشمِ رنگین پاره پاره
 چو نتوانی چه سود آن را که دانی
 تو را ای سرنشیبِ پای در گل
 ز تو محروم‌تر کس دیده هرگز
 به دستِ عجز پای خویش بسته
 نمی‌داری ز جهل خویشتن عار
 تو سرپوشیده ننهی پای بیرون
 که بر خود جهل می‌داری تو جایز
 چرا مردانِ ره ایشان گزینند
 هر آنچه آید به پشت زان گذر کن
 مشو موقوف همراه و رواحل
 شبی را روز و روزی را به شب کن
 بودِ حس و خیال و عقلِ آنور
 همیشه «لَا أَحَبُّ الْأَفْلَینِ» گوی
 برو تا بشنوی «أَنْتَ أَنْتَ اللَّهُ»
 جوابِ «أَرِنِي» تو «لَنْ تَرَانِي» است
 جز این اندیشه هرجا شد تباه است
 شود چون خاکِ ره هستی ز پستی

گدائی گردد از یک جذبه شاهی به یک لحظه دهد کوهی به کاهی
 برون آی از سرای «اُمّ هانی» بگو مطلق حدیث «مَنْ رَأَى»
 برو اندر پیِ خواجه به «اسرا» تفرج کن همه آیات کُبرا
 گذاری کن ز کاف و نونِ کَوْنین نشین بر قافِ قُربِ «قَابِ قَوْسَین»
 دهد حق مر تو را هرچ آن بخواهی نمایندت همه اشیا کماهی

به نزد آنکه جانش در تجلّی است همه عالم کتاب حق تعالی است
 عَرَضِ اعراب و جوهر چون حروفست مراتب همچو آیات و قُوفست
 از او هر عالمی چون سوره‌ای خاص یکی ز آن فاتحه و آن دیگر اخلاص
 نخستین آیتش عقلِ کُل آمد که در وی همچو باءِ بِسْمِل آمد
 دوم نفسِ کُل آمد آیتِ نور که چون مصباح شد از غایتِ نور
 سیم آیت در او شد عرشِ رحمان چهارم آیتِ کُرسی همی دان
 پس از وی جِرمهای آسمانی است که در وی سوره سَبْعُ المَثانی است
 نظر کن باز در جِرمِ عَنَاصِر که هر یک آیتی هستند باهر
 پس از عُنْصُر بُودِ جِرمِ سه مولود که نتوان کرد این آیاتِ محدود
 به آخر گشت نازل نفسِ انسان که بر «ناس» آمد آخر ختمِ قرآن

مَشو محبوسِ ارکان و طبایع برون آی و نظر کن در صنایع
 تفکر کن تو در خَلقِ سماوات که تا ممدوح حق گردی در آیات
 ببین یک ره که تا خود عرشِ اعظم چگونه شد محیطِ هر دو عالم
 چرا کردند نامش عرشِ رحمان چه نسبت دارد او با قلبِ انسان
 چرا در جنبشند این هر دو مادام که یک لحظه نمی‌گیرند آرام
 مگر دل مرکز عرش بسیط است که آن چون نقطه و این دور محیط است

برآید در شبان‌روزی کم و بیش
 از او در جنبش اجسام مُدَوَّر
 ز مشرق تا به مغرب همچو دولاب
 به هر روز و شبی این چرخ اعظم
 وز او افلاک دیگر هم بدین سان
 ولی برعکس دَوَرِ چرخِ اطلَس
 معدل کرسی ذات البروج است
 حَمَل با ثور و با جُوزا و خرچنگ
 دگر میزان و عقرب پس کمان است
 ثوابت یک هزار و بیست و چارند
 به هفتم چرخ کیوان پاسبان است
 بوَد پنجم فلک مریخ را جای
 سیم زهره دوم جای عطارد
 زَحَل را جدی و دَلو و مشتری باز
 حَمَل با عقرب آمد جای بهرام
 چو زهره ثور و میزان ساخت گوشه
 قمر خرچنگ را همجنس خود دید
 قمر را بیست و هشت آمد منازل
 پس از وی همچو عُرجونِ قدیم است
 اگر در فکر گردی مُردِ کامل
 کلام حق همی ناطق بدین است
 وجود پشه دارد حکمت ای خام
 ولی چون بنگری در اصل این کار
 سراپای تو عرش ای مرد درویش
 چرا گشتند یک رَه نیک بنگر
 همی گردند دائم بی‌خور و خواب
 کند دَوَرِ تمامی گرد عالم
 به چرخ اندر همی باشند گردان
 همی گردند این هشت مُقَوَّس
 که آن را نه تفاوت نه فُروج است
 بر او بر همچو شیر و خوشه آوَنگ
 ز جدی و دَلو و حُوت آنجا نشان است
 که بر کرسی مقام خویش دارند
 ششم برجیس را جا و مکان است
 به چارم آفتابِ عالم آرای
 قمر بر چرخ دنیا گشت وارد
 به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
 اسد خورشید را شد جای آرام
 عطارد رفت در جوزا و خوشه
 دَنَب چون رأس شد یک عُقده بگزید
 شود با آفتاب آنگه مقابل
 ز تقدیر عزیزی کو علیم است
 هر آینه که گوئی نیست باطل
 که باطل دیدن از ضعف یقین است
 نباشد در وجود تیر و بهرام
 فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون ز ایمان بی نصیب است اثر گوید که از شکل غریب است
نمی بیند مگر کاین چرخِ آخضر به حکم و امرِ حق گشته مُسَخَّر

تو گویی هست این افلاکِ دَوّار به گردش روز و شب چون چرخِ فَخّار
وز او هر لحظه ئی دانای داور ز آب و گل کند یک ظرفِ دیگر
هر آنچه در مکان و در زمانه است ز یک استاد و از یک کارخانه است
کَواکِبِ گر همه اهل کمالند چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای و سیر و لَوْن و اَشْکال چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حُضیض و گه در اوچند گهی تنها فتاده گاه زوجند
دلِ چرخ از چه شد آخر پر آتش ز شوقِ کیست او اندر کشاکش
همه اَنْجُم بر او گردان پیاده گهی بالا و گه شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در منزلِ خویش بنهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبعِ مراکز به هم جمع آمده، کس دیده هرگز؟
مخالف هر یکی در ذات و صورت شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشته ز ایشان جماد آنکه نبات آنگاه حیوان
هیولای را نهاده در میانه ز صورت گشته صافی صوفیانه
همه از امر و حکمِ دادِ داور به جان استاده و گشته مُسَخَّر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده نبات از مهر بر پای ایستاده
نُزوع جانور از صدق و اخلاص پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکمِ داور داده اقرار مر او را روز و شب گشته طلبکار

به اصل خویش یک ره نیک بنگر که مادر را پدر شد باز و مادر

جهان را سر به سر در خویش می بین
 در آخر گشت پیدا نفسِ آدم
 نه آخر علتِ غائی در آخر
 ظَلُموی و جَهُولی ضد نورند
 چو پشتِ آینه باشد مکدر
 شعاع آفتاب از چارم افلاک
 تو بودی عکسِ معبودِ ملایک
 بوَد از هر تنی پیشِ تو جانی
 از آن گشتند امّرت را مسخر
 تو مغزِ عالمی زان در میانی
 تو را ربعِ شمالی گشت مسکن
 جهانِ عقل و جان سرمایه تو است
 بین آن نیستی کو عینِ هستی است
 طبعی قوّتِ تو ده هزار است
 وز آن هر یک شده موقوفِ آلات
 پزشکان اندر آن گشتند حیران
 نبرده هیچکس ره سوی این کار
 ز حق با هر یکی خطّی و قسمی است
 از آن اسـمـند موجوداتِ قائم
 به مبدأ هر یکی زان مصدری شد
 از آن در کآمد اول هم به در شد
 از آن دانسته‌ای تو جمله آسما
 ظهورِ قدرت و علم و ارادت
 هر آنچه آمد به آخر پیش می بین
 طُفَیلِ ذات او شد هر دو عالم
 همی گردد به ذات خویش ظاهر
 ولیکن مظهرِ عینِ ظهورند
 نماید روی شخص از روی دیگر
 نگردد منعکس جز بر سر خاک
 از آن گشتی تو مسجودِ ملایک
 وز او در بسته با تو ریسمانی
 که جانِ هر یکی در تو است مُضمّر
 بدان خود را که تو جانِ جهانی
 که دل در جانب چپ باشد از تن
 زمین و آسمان پیرایه تو است
 بلندی را نگر کو ذاتِ پستی است
 ارادی برتر از حصر و شمار است
 ز اعضا و جوارح و زِ رباطات
 فرو ماندند در تشریح انسان
 به عجز خویش هر یک کرده اقرار
 معاد و مبدأ هر یک به اسمی است
 بدان اسـمـند در تسبیح دائم
 به وقتِ بازگشتن چون دری شد
 اگرچه در معاش از در به در شد
 که هستی صورتِ عکسِ مُسمّا
 به تو است ای بنده صاحب سعادت

سمیعی و بصیری، حَیّ و گویا بقا داری نه از خود لیک از آنجا
 زهی اول که عینِ آخر آمد زهی باطن که عینِ ظاهر آمد
 تو از خود روز و شب اندر گمانی همان بهتر که خود را می‌ندانی
 چو انجامِ تفکر شد تحیر در اینجا ختم شد بحثِ تفکر

سؤال

که باشم من؟ مرا از من خبر کن
چه معنی دارد «اندر خود سفر کن»؟

جواب

دگر کردی سؤال از من که «من» چیست
چو هست مطلق آید در اشارت
حقیقت کز تعین شد معین
من و تو عارض ذات وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح
تو گوئی لفظ «من» در هر عبارت
چو کردی پیشوای خود خرد را
برو ای خواجه خود را نیک بشناس
«من» تو برتر از جان و تن آمد
به لفظ «من» نه انسان است مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو
ز خط وهمی «های» هویت
نماند در میان ره رهرو راه
بود هستی بهشت، امکان چو دوزخ
چو برخیزد تو را این پرده از پیش
همه حکم شریعت از «من» تو است

مرا از من خبر کن تا که «من» کیست
به لفظ «من» کنند از وی عبارت
تو او را در عبارت گفته‌ای «من»
مُشَبَّک‌های مشکات وجودیم
گه از آینه پیدا گه ز مصباح
به سوی روح می‌باشد اشارت
نمی‌دانی ز جزو خویش خود را
که نبود فربه‌ی مانند آماس
که این هردو ز اجزای «من» آمد
که تا گوئی به آن جان است مخصوص
جهان بگذار و خود در خود جهان شو
دو چشمی می‌شود در وقت رؤیت
چو «های» «هو» شود ملحق به الله
من و تو در میان مانند برزخ
نماند نیز حکم مذهب و کیش
که این بر بسته جان و تن تو است

«مَن» تو چون نمائند در میانه چه کعبه چه کنشت و دیر و خانه
تَعَيِّن نقطه و همی است بر عین از این یک نقطه «عین» تو شود «غین»
دو خطوه بیش نبود راه سالک اگر چه دارد آن چندین مهالک
یک از «های» هویت در گذشتن دوم صحرای هستی در نوشتن
در این مشهد یکی شد جمع و افراد چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد چو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این ره شناسد کو گذر کرد ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بُود؟ رهرو کدام است؟
که را گویم که او مرد تمام است؟

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه کسی کو شد ز اصل خویش آگاه
مسافر آن بود کو بگذرد زود ز خود صافی شود چون آتش از دود
سلوکش سیرِ کشفی دان ز امکان سوی واجب به ترکِ شین و نقصان
به عکس سیرِ اول در منازل رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود کز او انسان کامل گشت مولود
در اُطوارِ جمادی بود پیدا پس از روحِ اضافی گشت دانا
پس آنکه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
به طفلی کرد باز احساسِ عالم در او بالفعل شد وسواسِ عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب به کلیات ره برد از مرکب
غضب شد اندر او پیدا و شهوت وزایشان خاست بخل و حرص و نخوت
به فعل آمد صفتهای ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت مقابل گشت از این رو با بدایت
اگر گردد مُقَید اندر این دام به گمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالمِ جان ز فیضِ جذبه یا از عکس برهان

دلش با لطف حق همراز گردد از آن راهی که آمد باز گردد
 ز جذبه یا ز برهان حقیقی رهی یابد به ایمان حقیقی
 کند یک رجعت از سَجِّینِ فُجَّار رخ آرد سوی عَلِیِّینِ اَبَرار
 به توبه متصف گردد در آن دم شود در اَصْطَفَی ز اولاد آدم
 ز افعال نکوهیده شود پاک چو ادريس نبی آید بر افلاک
 چو یابد از صفات بد نجاتی شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
 نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل
 ارادت با رضای حق شود ضَم رود چون موسی اندر باب اعظم
 ز علم خویشتن یابد رهائی چو عیسای نبی گردد سمائی
 دهد یکباره هستی را به تاراج درآید از پی احمد به معراج
 رسد چون نقطه آخر به اول در آنجا نه ملک گنجد نه مُرْسَل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابل گردد اندر «لی مع الله»
 نبوت در کمال خویش صافی ولایت اندر او پیدا نه مخفی است
 ولایت در ولی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید
 ولی از پیروی چون همدم آمد نبی را در ولایت محرم آمد
 ز «ان کُنْتُمْ تُحِبُّون» یابد او راه به خلوتخانه «يُحِبُّكُمْ الله»
 در آن خلوت سرا محبوب گردد به حق یکبارگی مجذوب گردد
 بود تابع ولی از روی معنی بود عابد ولی در کوی معنی
 ولی آنگه رسد کارش به اتمام که واغاز گردد باز از انجام

کسی مرد تمام است کز تمامی کند با خواجگی کار غلامی
 پس آنگاهی که ببرید او مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقائی یابد او بعد از فنا باز
شریعت را شعار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان
به اخلاق حمیده گشته موصوف
همه با او ولی او از همه دور
رود ز انجام ره دیگر به آغاز
طریقت را دثار خویش سازد
شده جامع میان کفر و ایمان
به علم و زهد و تقوی بوده معروف
به زیر قبه‌های ستر مستور

تبه گردد سراسر مغز بادام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست
شریعت پوست ، مغز آمد حقیقت
خلل در راه سالک نقص مغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست
وجودش اندر این عالم نیاید
وگر با پوست تابد تابش خور
درختی گردد او از آب و از خاک
همان دانه برون آید دگر بار
چو سیر حبه بر خط شجر شد
چو شد در دایره سالک مکمل
دگر باره شود مانند پرگار
تناسخ نبود این کز روی معنی
و قد سألوا و قالوا ما النّهایه
گرش از پوست بیرون آوری خام
اگر مغزش بر آری برگنی پوست
میان این و آن باشد طریقت
چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
رسیده گشت مغز و پوست بشکست
برون رفت و دگر هرگز نیاید
در این نشأت کند یک دور دیگر
که شاخش بگذرد از جمله افلاک
یکی صد گشته از تقدیر جبار
ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
رسد هم نقطه آخر به اول
بر آن کاری که اول بود بر کار
ظهورات است در عین تجلی
فَقِيلَ هِيَ الرَّجُوعُ إِلَى الْبَدَايَةِ

نبوت را ظهور از آدم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد
کمالش در وجود خاتم آمد
چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد به خاتم
وجود اولیاء او را چو عضوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام
شود او مقتدای هر دو عالم

به او گردد تمامی دور عالم
که او کلّ است و ایشان همچو جزوند
از او و ظاهر آید رحمت عام
خلیفه گردد از اولاد آدم

چو نور آفتاب از شب جدا شد
دگر باره ز دور چرخ دَوّار
بود نور نبی خورشید اعظم
اگر تاریخ عالم را بخوانی
ز خور هر دم ظهور سایه‌ئی شد
زمان خواجه وقت استوا بود
به خط استوا بر قامت راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت
نبودش سایه کآن دارد سیاهی
ورا قبله میان غرب و شرق است
به دست او چو شیطان شد مسلمان
مراتب جمله زیر پایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر
ز هر سایه که اول گشت حاصل
کنون هر عالمی باشد ز اُمت
نبی چون در نبوت بود اکمل
ولایت شد به خاتم جمله ظاهر
از او عالم شود پر امن و ایمان

تو را صبح و طلوع و استوا شد
زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
گه از موسی پدید و گه ز آدم
مراتب را یکایک باز دانی
که آن معراج دین را پایه‌ئی شد
که از هر ظلّ و ظلمت مُصطفی بود
ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
به امر «فَاسْتَقِم» می داشت قامت
زهی نور خدا ظلّ الهی
ازیرا در میان نور غرق است
به زیر پای او شد سایه پنهان
وجود خاکیان از سایه اوست
مشارق با مغارب شد برابر
در آخر شد یکی دیگر مقابل
رسولی را مقابل در نبوت
بود از هر ولی ناچار افضل
بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
جماد و جانور یابد از او جان

نماند در جهان یک نفسِ کافر شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بوَد از سِرِّ وحدت واقفِ حق در او پیدا نماید وجهِ مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق او را در شهود است
به جز هست حقیقی هست شناخت از آن رو هستی خود پاک دریاخت
وجود تو همه خار است و خاشاک برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانه دل را فرو روب مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید به تو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب به «لا»ی نفی کرد او خانه جاروب
درون جان محبوب او مکان یافت ز بی یسمع و بی ببصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور درون خانه دل نایبیت نور
موانع چون در این عالم چهار است طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس دوم از معصیت و ز شر و سواس
سوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکئی سر است از غیر که اینجا منتهی می گرددش سیر
هر آن کو کرد حاصل این طهارات شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذات پاک گردد از همه شَین نمازت گردد آن‌گه قُرَّتْ العَین
نماند در میانه هیچ تمییز شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چه سودا در سر این مُشتِ خاک است؟

جواب

مکن بر نعمتِ حق ناسپاسی که تو حق را به نورِ حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست. دریاب ولیکن خاک می‌یابد ز خورِ تاب
عجب نبود که ذره دارد امّید هوای تابِ مهر و نورِ خورشید
به یاد آور مقام و حالِ فطرت کز آنجا باز دانی اصلِ فکرت
«أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» ایزد که را گفت که بود آخر که آن ساعت «بَلَى» گفت
در آن روزی که گلها می‌سرشتند به دل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوش ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق بدان گشته است مُنزل که یادت آورد از عهد اول
اگر تو دیده‌ای حق را به آغاز در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا که تا ذاتش توانی دید فردا
وگر نه رنج خود ضایع مگردان برو بنیوش «لَا تَهْدِي» ز قرآن

ندارد باورت آکمه ز آلوان وگر صد سال گوئی نقل و برهان
سپید و زرد و سرخ و سبز و کاهی به نزد وی نباشد جز سیاهی
نگر تا کور مادرزادِ بدحال کجا بینا شود از کُحلِ کَحَال

خرد از دیدنِ احوالِ عَقبِا بَوَد چون کورِ مادرزادِ دنیا
 وِرایِ عَقْلِ طُوری دارد اَنسان که بشناسد به آن اسرارِ پنهان
 بسانِ آتشِ اندر سنگ و آهن نهاده است ایزد اندر جان و در تن
 چو بر هم اوفتاد این سنگ و آهن ز نورش هر دو عالم گشت روشن
 از آن مجموع پیدا گردد این راز چو دانستی برو خود را برانداز
 توئی تو نسخهٔ نقِشِ الهی بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق؟
چه گوئی؟ هرزه بود آن رمز مطلق؟

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق
همه ذرات عالم همچو منصور
در این تسبیح و تهلیلند دائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری
برآور پنبه پندارت از گوش
ندا می آید از حق بر دوامت
درآ در وادی ایمن که ناگاه
روا باشد انا الحق از درختی
هرآنکس را که اندر دل شکی نیست
انانیست بود حق را سزاوار
جناب حضرت حق را دوئی نیست
من و ما و توی او هست یک چیز
هرآنکو خالی از خود چون خلا شد
شود با وجه باقی غیر هالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد
جز از حق کیست تا گوید انا الحق
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
بدین معنی همی باشند قائم
«وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ» را یک ره فرو خوان
تو هم حلاج وار این دم برآری
ندای «وَاحِدُ الْقَهَّار» بنیوش
چرا گشتی تو موقوف قیامت
درختی گویدت «أَنَا اللَّهُ»
چرا نبود روا از نیکبختی
یقین داند که هستی جز یکی نیست
که هو غیب است و غایب وهم و پندار
درآنحضرت «من» و «ما» و «تو»ئی نیست
که در وحدت نباشد هیچ تمیز
انا الحق اندر او صوت و صدا شد
یکی گردد سلوک و سیر و سالک
ولی وحدت همه از سیر خیزد

تَعَيُّن بود کز هستی جدا شد نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محال است که در وحدت دوئی عین ضلال است
وجود خلق و کثرت در «نمود» است نه هرچ آن می‌نماید عین «بود» است
بنه آیینیه‌ئی اندر برابر در او بنگر بین آن شخص دیگر
یکی ره بازبین تا چیست آن عکس نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم به ذات خود معین ندانم تا چه باشد سایه من
عدم با هستی آخر چون شود ضم نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل مه و سال چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
یکی نقطه است و همی گشته ساری تو آن را نام کرده نهر جاری
جز از «من» اندر این صحرا دگر کیست بگو با من که تا صوت و صدا چیست
عرض فانی است جوهر زو مرکب بگو کی بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام وجودی چون پدید آمد ز اعدام
از این جنس است اصل جمله عالم چو دانستی بیار ایمان و فالزم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق هو الحق گو و گر خواهی آنا الحق
نمود و همی از هستی جدا کن نه‌ای بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل
سلوک و سیر او چون گشت حاصل؟

جواب

وصال حق ز خَلَقِیَّتِ جدائی است ز خود بیگانه گشتن آشنائی است
چو ممکن گرد امکان برفشاند به جز واجب دگر چیزی نمآند
وجود هر دو عالم چون خیال است که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است آن کو گشت واصل نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندر این باب چه نسبت خاک را با رَبِّ ارباب
عدم چه بُود که با حق واصل آید وز او سیر و سلوکی حاصل آید
تو معدوم و عدم پیوسته ساکن به واجب کی رسد معدوم ممکن
اگر জানت شود زین معنی آگاه بگوئی در زمان استغفرالله
ندارد هیچ جوهر بی عَرَضِ عین عَرَضِ چه بُود که لا یَبْقَیِ زمانین
حکیمی کاندرا این فن کرد تصنیف به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
هیولی چیست جز معدوم مطلق که می گردد به او صورت محقق
چو صورت بی هیولی در قَدَمِ نیست هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
بین ماهیت را بی کم و بیش نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان که او بی هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری است تَعَیُّنِ ها امورِ اعتباری است

امور اعتباری نیست موجود جهان را نیست هستی جز مجازی
عدد بسیار و یک چیز است معدود سراسر کار او لهُو است و بازی

هزاران نَشَاء داری خواجه در پیش ز بحث جزو و کل نَشآتِ انسان
بُرو آمد شدِ خود را بیندیش بخاری مرتفع گردد ز دریا
بگویم یک به یک پیدا و پنهان شعاع آفتاب از چرخ چارم
به امر حق فرو بارد به صحرا کند گرمی دگر ره عزم بالا
بر او افتد شود ترکیب با هم چو با ایشان شود خاک و هوا ضَم
در آویزد به او آن آب دریا غذای جانور گردد ز تبدیل
برون آید نباتِ سبز و خرم شود یک نطفه و گردد در اطوار
خورد انسان و یابد باز تحلیل چو نور نفسِ گویا بر تن آید
وزاو انسان شود پیدا دگر بار شود طفل و جوان و گهل و کمپیر
یکی جسم لطیف و روشن آید رسد آنکه اجل از حضرتِ پاک
بیابد علم و رأی و فهم و تدبیر

همه اجزای عالم چون نباتند همه اجزای عالم چون نباتند
زمان چو بگذرد بر وی شود باز رود هر یک از ایشان سوی مرکز
چو دریایی است وحدت لیک پر خون چو دریایی است وحدت لیک پر خون
نگر تا قطره باران ز دریا نگر تا قطره باران ز دریا
بخار و ابر و باران و نم و گل بخار و ابر و باران و نم و گل
همه یک قطره بود آخر در اول همه یک قطره بود آخر در اول
جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم شود هستی همه در نیستی گم
 چو موجی بر زند گردد جهان طمس یقین گردد «کَانَ لَمْ تَغْنِ بِالْأَمْسِ»
 خیال از پیش برخیزد به یک بار نماند غیرِ حق در دار و دِیَار
 تو را قُرْبی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی «تو»ئی با دوست واصل
 وصال این جایگه رفع خیال است چو غیر از پیش برخیزد وصال است
 مگو ممکن ز حدِ خویش بگذشت نه او واجب شد و نه واجب او گشت
 هرآن کو در معانی گشت فایق نگوید کاین بود قلب حقایق

سؤال

وصال ممکن و واجب به هم چیست؟

حدیث قُرب و بُعد و بیش و کم چیست؟

جواب

ز من بشنو حدیثِ بی کم و بیش
چو هستی را ظهوری در عدم شد
قریب آن «هست» کورا رَشّ نور است
اگر نوری ز خود در تو رساند
چه حاصل مر تو را زین بودِ نابود
نترسد زو کسی کو را شناسد
نماند خوف اگر گردی روانه
تو را از آتش دوزخ چه باک است
از آتش رَرّ خالص برفروزد
تو را غیر تو چیزی نیست در پیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار
توئی در دَوْر هستی جزو سافل
تعین‌های عالم بر تو طاری است
از آن گوئی مرا خود اختیار است
زمام تن به دست جان نهادند
ندانی کاین ره آتش پرستی است

ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
بعید آن «نیست» ی کز هست دور است
تو را از هستی خود وارها نند
کز او گاهیت خوف و گه رجا بود
که طفل از سایه خود می‌هراسد
نخواهد اسبِ تازی تازیانه
گر از هستی تن و جان تو پاک است
چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ولیکن از وجود خود بیندیش
حجاب تو شود عالم به یک بار
توئی با نقطه وحدت مقابل
از آن گوئی چو شیطان «همچو من کیست»
تن من مَرکَب و جانم سوار است
همه تکلیف بر من زان نهادند
همه این آفت و شومی ز هستی است

کدامین اختیار ای مرد عاقل
 چو بودِ توسِت یکسر همچو نابود
 کسی کو را وجود از خود نباشد
 که را دیدی تو اندر جمله عالم
 که را شد حاصل آخر جمله امید
 مراتب باقی و اهل مراتب
 مثال حق شناس اندر همه جای
 ز حالِ خویشتن پرس این «قَدَر» چیست
 هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
 چنان کَانَ گبرِ یزدان و اهرمن گفت
 به ما افعال را نسبت مجازی است
 نبودِ تو که فعلت آفریدند
 به قدرت بی سبب دانای بر حق
 مقدر گشته پیش از جان و از تن
 یکی هفتصد هزاران ساله طاعت
 دگر از معصیت نور و صفا دید
 عجب تر آنکه این از ترکِ مأمور
 مر آن دیگر ز مَنهی گشته ملعون
 جناب کبریایی لاابالی است
 چه بود اندر ازل ای مرد ناهل
 کسی کو با خدا چون و چرا گفت
 و را زبید که پرسد از چه و چون
 خداوندی همه در کبریایی است
 کسی را کو بود بِالذَّات باطل
 نگوئی که اختیارت از کجا بود
 به ذاتِ خویش نیک و بد نباشد
 که یک دم شادمانی یافت بی غم
 که ماند اندر کمالی تا به جاوید
 به زیر امر حق، والله غالب
 ز حدِ خویشتن بیرون منه پای
 وز آنجا باز دان کاهل «قَدَر» کیست
 نبی فرمود کو مانند گبر است
 مر آن نادان احمق «او» و «من» گفت
 نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
 تو را از بهر کاری برگزیدند
 به علم خویش حکمی کرده مطلق
 برای هر یکی کاری معین
 به جای آورد و کردش طوق لعنت
 چو توبه کرد نور «اصْطَفَى» دید
 شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
 زهی فعلِ تو بی چند و چه و چون
 منزله از قیاساتِ خیالی است
 که این یک شد محمد و آن ابوجهل
 چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
 نباشد اعتراض از بنده موزون
 نه علت لایقِ فعلِ خدایی است

سزاوارِ خدایی لطف و قهر است ولیکن بندگی در جبرِ جَهر است
 کرامتِ آدمی را اضطرار است نه زآن کو را نصیبی ز اختیار است
 نبوده هیچ چیزش هرگز از خود پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
 ندارد اختیار و گشته مأمور زهی مسکین که شد مختارِ مجبور
 نه ظلمست این که عین علم و عدلست نه جورست این که محضِ لطف و فضلست
 به سرعت زآن سبب تکلیف کردند که از ذات خودت تعریف کردند
 چو از تکلیف حق عاجز شوی تو به یک بار از میان بیرون روی تو
 به کلیت رهایی یابی از خویش غنی گردی به حق ای مرد درویش
 برو جان پدر تن در قضا ده به تقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه نطقش ساحل آمد؟
ز قعر او چه گوهر حاصل آمد؟

جواب

یکی دریا است هستی، نطق ساحل صدف حرف و جواهر دانش دل
به هر موجی هزاران دُرِ شهبوار برون ریزد ز نَصّ و نقل و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی نگردد قطره‌ئی هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرف است غلاف دل دراو از صوت و حرف است
معانی چون کند اینجا تنزل ضرورت باشد آن را از تَمَثُّل

شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف بالا رود از قعر عُمان
ز شیبِ قعرِ بحر آید بر افراز به روی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا فرو بارد به امر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره‌ئی چند شود بسته دهان او به صد بند
رود با قعرِ دریا با دلی پر شود آن قطره باران یکی دُر
به قعر اندر رود غواصِ دریا از آن آرد برون لولوی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریا است بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواصِ آن بحر عظیم است که او را صد جواهر در گلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف صدف با علم دل صوت است با حرف

نَفَسِ گِردِ روانِ چون برقِ لامعِ رسد زو حرفها و گوشِ سامعِ

صَدَفِ بشکنِ برون کن دُرِّ شَهِوارِ بیفکنِ پوست، مغزِ نغزِ بردارِ
لَغَتِ با اشتِفاق و نحو با صَرفِ همی گِردد همه پیرائُنِ حَرفِ
هَر آن کو جملَه عمرِ خود در این کرد به هرزه صَرفِ عمرِ نازنین کرد
ز جَوَزش قشِرِ سبز افتاد در دست نیابد مغزُ هر کو پوستِ نشکست
بلی بی پوستِ ناپخته است هر مغزِ ز علمِ ظاهر آمد علمِ دینِ نغزِ

ز مَن جانِ برادرِ پندِ بنیوشِ به جان و دل برو در علمِ دینِ کوشِ
کِه عالمِ در دو عالمِ سروری یافت اگر کَهِتر بُد از وی مَهِتری یافت
عَمَلِ کَانَ از سرِ احوالِ باشد بسی بَهِتر ز علمِ قالِ باشد
ولی کاری کِه از آب و گل آید نِه چون علمِ است کَانَ کارِ اَز دلِ آید
میانِ جِسم و جانِ بَنگر چِه فرقِ است گر این را غَربِ گیری آن چو شَرقِ است
از اینجَا باز دانِ احوالِ و اَعمالِ به نَسبِ با علومِ قالِ با حالِ
نِه علمِ است آنکِه دارد میلِ دینی کِه صورتِ دارد اما نیستِ معنی
نِگِردد علمِ هرگز جَمعِ با آز مَلکِ خواهی سَگ از خود دورِ اندازِ
علومِ دینِ ز اخلاقِ فرشته است نِباشد در دلی کو سَگِ سرشتِ است
حدیثِ مَصفی آخرِ همین است نِکو بَشنو کِه البتِه چَنین است
درونِ خانِهائی چون هستِ صورتِ فرشته نایِد اندر وی ضرورتِ
بِرو بَزدای رویِ تَخْتِۀ دلِ کِه تا سازد مَلکِ پیشِ تو منزلِ
از او تحَویلِ کنِ علمِ وراثتِ ز بَهرِ آخرتِ می کنِ حَراثتِ
کتابِ حقِ بخوان از نَفَسِ و آفاقِ مَزین شو به اصلِ جملَه اخلاقِ
اصولِ خُلُقِ نیکِ آمدِ عدالتِ پس از وی حَکمتِ و عَفَتِ و شِجاعتِ

حکیمی راست گفتار است و کردار
 به حکمت باشدش جان و دل آگه
 به عفت شهوت خود کرده مستور
 شجاع و صافی از دُلّ و تکبر
 عدالت چون شعار ذات او شد
 همه اخلاق نیکو در میانه است
 میانه چون صراط مستقیم است
 به باریکی و تیزی موی و شمشیر
 عدالت چون یکی دارد ز اضداد
 به زیر هر عدد سرّی نهفت است
 چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا
 جزای عدل، نور و رحمت آمد
 ظهور نیکوئی در اعتدال است
 مُرکّب چون شود مانند یک چیز
 بسیطُ الذّات را مانند گردد
 نه پیوندی که از ترکیب اجزا است
 چو آب و گل شود یکباره صافی
 چو یابد تَسوِیتِ اجزای ارکان
 شعاع جان سوی تن وقت تعدیل
 اگر چه خور به چرخ چارمین است
 طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
 عناصر جمله از وی گرم و سرد است
 بود حکمش روان چون شاه عادل
 کسی کو متصف گردد بدین چار
 نه گریز باشد و نه نیز ابله
 شرّه همچون خمود از وی شده دور
 مُبرّا ذاتش از جُبْن و تَهَوُّر
 ندارد ظلم، از آن خُلُقش نکو شد
 که از افراط و تفریطش کرانه است
 ز هر دو جانبش قعر جحیم است
 نه روی گشتن و بودن بر او دیر
 همی هفت آمد این اضداد ز اعداد
 از آن درهای دوزخ نیز هفت است
 بهشت آمد همیشه عدل را جا
 سزای ظلم، لعن و ظلمت آمد
 عدالت جسم را اقصای کمال است
 ز اجزا دور گردد فعل و تمیز
 میانِ این و آن پیوند گردد
 که روح از وصفِ جسمیت مبرا است
 رسد از حق بدو روح اضافی
 در او گیرد فروغِ عالم جان
 چو خورشید و زمین آمد به تمثیل
 شعاعش نوربخشای زمین است
 کواکب گرم و سرد و خشک و تر نیست
 سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است
 که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل شد ارکان موافق ز حسنش نفسِ گویا گشت عاشق
 نکاح معنوی افتاد در دین جهان را نفسِ کلی داد کاین
 از ایشان می پدید آمد فصاحت علوم و نطق و اخلاق و صباحت
 ملاححت از جهانِ بی‌مثالی در آمد همچو رند لاابالی
 به شهرستانِ نیکویی عَلم زد همه ترتیبِ عالم را به هم زد
 گهی بر رخسِ حسن او شهسوار است گهی با نطق تیغِ آبدار است
 چو در شخص است خوانندش ملاححت همه در تحت حکم او مسخر
 ولی و شاه و درویش و توانگر نه آن حسن است تنها گویی آن چیست
 درونِ حسنِ روی نیکوان چیست که شرکت نیست کس را در خدایی
 جز از حق می‌نیاید دلربایی که حق گه گه ز باطل می‌نماید
 کجا شهوتِ دل مردم رباید ز حد خویشتن بیرون منه پای
 مثال حق شناس اندر همه جای حق اندر کسوتِ حق بین و حق دان
 حق اندر کسوتِ حق بین و حق دان

سؤال

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جُستنِ آن جزو چون است؟

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است که موجود است کل وین باژگون است
بود موجود را کثرت برونی که از وحدت ندارد جز درونی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر که او در وحدت جزو است سائر
ندارد کل وجودی در حقیقت که او چون عارضی شد بر حقیقت
چو کل از روی ظاهر هست بسیار بود از جزو خود کمتر به مقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی که هستی کرد او را زیردستی
وجود کل کثیر واحد آید کثیر از روی کثرت می‌نماید
عَرَض شد هستی کان اجتماعی است عَرَض سوی عدم بالذات سعی است
به هر جزوی ز کل کان نیست گردد کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفه العین عدم گردد و لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی به هر لحظه زمین و آسمانی
به هر لحظه جوان این کهنه پیر است به هر دم اندر او حشر و نشیر است
در آن چیزی دو ساعت می‌نپاید در آن ساعت که می‌میرد بزاید
ولیکن طامّت الکُبَری نه این است که این یوم عمل و آن یوم دین است
از آن تا این بسی فرق است زنهار به نادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی
 ز هرچ آن در جهان از زیر و بالا است
 جهان چون تو است یک شخص معین
 سه گونه نوع انسان را ممت است
 دو دیگر زآن ممت اختیاری است
 چو مرگ و زندگی باشد مقابل
 جهان را نیست مرگ اختیاری
 ولی هر لحظه می‌گردد مُبَدَّل
 هر آنچ آن گردد اندر حشر پیدا
 تن تو چون زمین سر آسمان است
 چوکوه است استخوانهایی که سختست
 تنت در وقت مردن از ندامت
 دماغ آشفته و جان تیره گردد
 مَسَامَت گردد از خوی هم چو دریا
 شود از جان‌گَنش ای مرد مسکین
 به هم پیچیده گردد ساق با ساق
 چو روح از تن به کلیت جدا شد
 بدین منوال باشد حال عالم
 بقا حق را است باقی جمله فانی است
 به «كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ» بیان کرد
 بُود ایجاد و اعدام دو عالم
 همیشه خلق در خلق جدید است
 همیشه فیض فضل حق تعالی
 تو را هم هست مرگ و زندگانی
 مثالش در تن و جان تو پیداست
 تو او را گشته چون جان او تو را تن
 یکی هر لحظه و آن برحسب ذات است
 سیم مردن مر او را اضطراری است
 سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
 که آن را از همه عالم تو داری
 در آخر هم شود مانند اول
 ز تو در نزع می‌گردد هویدا
 حواست انجم و خورشید جان است
 نبات موی و اطرافت درخت است
 بلرزد چون زمین روز قیامت
 حواست هم چو انجم خیره گردد
 تو در وی غرقه گشته بی سر و پا
 ز سستی استخوانها پشم رنگین
 همه جفتی شود از جفت خود طاق
 زمینت «بَاعَ صَفْصَفٌ لَاتُرى» شد
 که تو در خویش می‌بینی در آن دم
 بیانش جمله در «سَبَّحُ الْمَآئِنِ» است
 «لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ» هم عیان کرد
 چو خلق و بعث نفس ابن آدم
 و گرچه مدت عمرش مدید است
 بُود از شأن خود اندر تَجَلُّی

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا
که هر چیزی که بینی بالضرورت
وصال اولین عین فراق است
مظاهر چون فُتد بر وفقِ ظاهر
بقا اسم وجود آمد ولیکن
هر آنچ آن هست بالقوه در این دار
ز تو هر فعل که اول گشت صادر
به هر باری اگر نفع است اگر ضرر
به عادت حالها با خوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مُدخّر
چو عریان گردی از پیراهن تن
نت باشد ولیکن بی‌کدورت
همه پیدا شود آنجا ضمیر
دگر باره به وفقِ عالمِ خاص
چنان کز قُوتِ عنصر در اینجا
همه اخلاق تو در عالم جان
تَعَنُّین مرتفع گردد ز هستی
نماند مرگت اندر دار حیوان
بود پا و سر و چشم تو چون دل
کند انوار حق بر تو تجلی
دو عالم را همه بر هم زنی تو

وز این جانب بود هر لحظه تبدیل
بقای کل بود در دار عقبا
دو عالم دارد از معنی و صورت
مر آن دیگر ز «عند الله باق» است
در اول می‌نماید عین آخر
به جایی کآن بود سائر چو ساکن
به فعل آید در آن عالم به یک بار
بر آن گردی به باری چند قادر
شود در نفس تو چیزی مُدخّر
به مدت میوه‌ها خوشبوی گردد
وز آن ترکیب کرد اندیشه‌ها را
هویدا گردد اندر روز محشر
شود عیب و هنر یکباره روشن
که بنماید از او چون آب صورت
فرو خوان آیت «تُبْلَى السَّرَائِر»
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
موالید سه گانه گشت پیدا
گاهی انوار گردد گاه نیران
نماند در نظر بالا و پستی
به یک رنگی برآید قالب و جان
شود صافی ز ظلمت صورت گل
بینی بی‌جهت حق را تعالی
ندانم تاچه مستی‌ها کنی تو

«سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» چه بوَد بیندیش «طَهَوْرًا» چیست صافی گشتن از خویش
 زهی شربت زهی لذت زهی ذوق زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
 خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم غنیّ مطلق و درویش باشیم
 نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک فتاده مست و حیران بر سر خاک
 بهشت و حور و خُلد آنجا چه سنجد که بیگانه در آن خلوت نگنجد
 چو رویت دیدم و خوردم از آن می ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
 پی هر مستیئی باشد خماری از این اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و مُحدث از هم چون جدا شد؟
که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

جواب

قدیم و مُحدث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دائما نیست
همه آن است و این مانند عنقا است جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محال است وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن همه اشکال گردد بر تو آسان
جهان خود جمله امر اعتباری است چو آن یک نقطه که اندر دور ساری است
برو یک نقطه آتش بگردان که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید به ناچار نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث «ما سوی الله» را رها کن به عقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری در آن کین چون خیالست که با وحدت دوئی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت ز نسبت گشت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد به وحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد اهل معنی زآن عبارت
که سوی چشم و لب دارد اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال
کسی که اندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیان است چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلال است رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است رخ و زلف بتان را زآن دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع نخست از بهر محسوس است موضوع
ندارد عالم معنی نهایت کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا کجا تعییر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی به مانندی کند تعییر معنی
که محسوسات از آن عالم چوسایه است که این چون طفل و آن مانند دایه است
به نزد من خود الفاظ مُؤَوَّل بر آن معنی فتاد از وضع اول
نه محسوسات خاص از عرف عام است؟ چه داند عام کان معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل چو سوی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن ز جست و جوی آن می باش ساکن

بدین معنی کسی را بر تو دق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار
که رخصت اهل دل را درسه حالست
هر آن کس کو شناسد این سه حالت
تو را گر نیست احوال مواجید
مجازی نیست احوال حقیقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی
نظر کن در معانی سوی غایت
به وجه خاص از آن تشبیه می کن
چو شد این قاعده یکسر مقرر

که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
عبارات شریعت را نگه دار
فنا و سُکر و آن دیگر دلال است
بداند وضع الفاظ و دلالت
مشو کافر ز نادانی به تقلید
نه هر کس یابد اسرار طریقت
مر این را کشف باید یا که تصدیق
تو را سربسته ، گر خواهی بدانی
لوازم را یکایک کن رعایت
ز دیگر وجه ها تنزیه می کن
نمایم ز آن مثالی چند دیگر

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا
ز چشمش خاست بیماری و مستی
ز چشم اوست دلها مست و مخمور
ز چشم او همه دلها جگرخوار
به چشمش گرچه عالم در نیاید
دمی از مردمی دلها نوازد
به شوخی جان دمد در آب و در خاک
از او هر غمزه دام و دانه‌ئی شد
ز غمزه می دهد هستی به غارت
ز چشمش خون ما در جوشِ دائم
به غمزه چشم او دل می رباید

رعایت کن لوازم را بدینجا
ز لعلش گشت پیدا عین هستی
ز لعل اوست جانها جمله مستور
لب لعلش شفای جان بیمار
لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی بی چارگان را چاره سازد
به دم دادن زند آتش بر افلاک
وز او هر گوشه‌ئی می خانه‌ئی شد
به بوسه می کند بازش عمارت
ز لعلش جان ما مدهوشِ دائم
به عشوه لعل او جان می فراید

چو از چشم و لبش جوئی کناری
ز غمزه عالمی را کار سازد
از او یک غمزه ، و جان دادن از ما
ز «لَمَحِ بِالْبَصَرِ» شد حشرِ عالم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی
وجود ما همه مستی است یا خواب
خرد دارد از این صد گونه اشگفت
مر این گوید که نه، آن گوید آری
به بوسه هر زمان جان می‌نوازد
وز او یک بوسه و استادن از ما
ز نفخ روح پیدا گشت آدم
جهانی می‌پرستی پیشه کردند
در او چون آید آخر خواب و مستی
چه نسبت خاک را با رب ارباب
که «وَلْتَصْنَعِ عَلٰی عَيْنِي» چرا گفت

حدیث زلف جانان بس دراز است
مپرس از من حدیث زلفِ پُرچین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش
کژی بر راستی زو گشت غالب
همه دلها از او گشته مسلسل
معلق صد هزاران دل ز هر سو
گر او زلفین مشکین بَرَفَشَانَد
وگر بگذاردش پیوسته ساکن
چو دامِ فتنه می‌شد چَبَبَرِ او
اگر بیریده شد زلفش چه غم بود
چو او بر کاروانِ عقل ره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام
زروی وزلف خود صد روز و شب کرد
گلِ آدم در آن دم شد مُحَمَّر
چه می‌پرسی از او کآن جای راز است
مجنبانید زنجیر مجانین
سر زلفش مرا گفتا فروپوش
وز او در پیچش آمد راه طالب
همه جانها از او بوده مُقَلَّـقَل
نشد یک دل برون از حلقه او
به عالم در یکی کافر نمائد
نمائند در جهان یک نفس مؤمن
به شوخی باز کرد از تن سر او
که گر شب کم شد اندر روز افزود
به دستِ خویشان بر وی گره زد
گاهی بام آورد گاهی کند شام
بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد
که دادش بوی آن زلف معطر

دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمی‌گردد زمانی
از او هر لحظه کار از سر گرفته ز جان خویشتن دل برگرفته
از آن گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارد بر آتش

رخ اینجا مظهر حسن خدایی است مراد از خط جناب کبریایی است
رخش خطی کشید اندر نکویی که از ما نیست بیرون خو برویی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان از آن کردند نامش دار حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن ز خطش چشمه حیوان طلب کن
خضر وار از مقام بی‌نشانی بخور چون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بی‌شک بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی گر خطش از روی نکو دید دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثنی است که هر حرفی از او بحر معانی است
نهفته زیر هر موئی از او باز هزاران بحر علم از عالم راز

بین بر آن قلبت عرش رحمان ز خط عارض زیبای جانان
بر آن رخ نقطه خالش بسیط است که اصل مرکز دور محیط است
از او شد خط دور هر دو عالم وز او شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پر خون تباه است که عکس نقطه خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
به وحدت در نباشد هیچ کثرت دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل
 اگر هست این دلِ ما عکس آن خال
 گهی چون چشمِ مخمورش خرابست
 گهی روشن چو آن روی چو ماه است
 گهی مسجد بود گاهی کنشت است
 گهی برتر شود از هفتم افلاک
 پس از زهد و ورع گردد دگر بار
 به من پوشیده شد این رازِ مشکل
 چرا می باشد آخرِ مختلف حال
 گهی چون زلفِ او در اضطراب است
 گهی تاریک چون خال سیاه است
 گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
 گهی افتد به زیرِ توده خاک
 شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است؟
خراباتی شدن آخر چه دعوی است؟

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است که در هر صورتی او را تجلی است
شراب و شمع سُکر و نور عرفان بین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه، شمع مصباح بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع جام و نور آسری است ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب بی خودی درکش زمانی مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویش وارهاند وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» او را است ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی تو را پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی که بد مستی به است از نیک مردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آیینۀ دل را زدوده است
 ز رویش پرتوی چون بر می افتاد
 جهانِ جان در او شکلِ حباب است
 شده زو عقلِ کل حیران و مدهوش
 همه عالم چو یک خُمِ خانه اوست
 خرد مست و ملایک مست و جان مست
 فلک سرگشته از وی در تکاپوی
 ملایک خورده صاف از کوزه پاک
 عناصر گشته زآن یک جرعه سرخوش
 ز بوی جرعه‌ئی کافتاد بر خاک
 ز عکس او تنِ پژمرده جان یافت
 جهانی خَلق از او سرگشته دائم
 یکی از بوی دُردش ناقل آمد
 یکی از جرعه‌ئی گردیده صادق
 یکی دیگر فرو برده به یک بار
 کشیده جمله و مانده دهن باز
 در آشامیده هستی را به یکبار
 شده فارغ ز زهدِ خشک و طامات

خراباتی شدن از خود رهایی است
 نشانی داده‌اندت از خرابات
 خرابات از جهان بی‌مثالی است
 خرابات آشیانِ مرغِ جان است
 خودی کفراست و ر خود پارسایی است
 که «التَّوْحِيدُ اسْقَاطُ الْأَضَافَاتِ»
 مقام عاشقانِ لاابالی است
 خرابات آستانِ لامکان است

که در صحرای او عالم سراب است
 نه آغازش کسی دیده نه غایت
 نه کس را و نه خود را بازیابی
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر
 به ترکِ جمله خیر و شر گرفته
 فراغت یافته از ننگ و از نام
 خیالِ خلوت و نورِ کرامات
 ز ذوق نیستی مست اوفتاده
 گرو کرده به دُردی جمله را پاک
 به جای اشکِ خون از دیده ریزان
 شده چون شاطرانِ گردن افراز
 گهی از سرخ‌رویی بر سرِ دار
 شده بی پا و سر چون چرخ گردان
 بدو وجدی از آن عالم رسیده
 که در هر پرده‌ئی سرّی شگرف است
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
 همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
 شده زآن صوفی صافی ز اوصاف
 ز هرچ آن دیده از صد یک نگفته
 زشیخی و مریدی گشته بیزار
 چه جای زهد و تقوی این چه شید است
 بت و زنار و ترسایی تو را به

خراباتی خراب اندر خراب است
 خراباتی است بی حد و نهایت
 اگر صد سال در وی می‌شتابی
 گروهی اندر او بی پا و بی سر
 شراب بی‌خودی در سر گرفته
 شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام
 حدیث و ماجرای شطح و طامات
 به بوی دُردی‌ئی از دست داده
 عصا و رُکوه و تسبیح و مسواک
 میان آب و گل افتان و خیزان
 گهی از سرخوشی در عالمِ ناز
 گهی از روسیاهی رو به دیوار
 گهی اندر سَماع از شوقِ جانان
 به هر نغمه که از مطرب شنیده
 سماع جان نه آخر صوت و حرف است
 ز سر بیرون کشیده دلق ده تو
 فرو شسته بدان صافِ مُروَق
 یکی پیمانه خورده از میِ صاف
 به مژگان خاکِ مَزَبَل پاک رفته
 گرفته دامنِ رندانِ خَمّار
 چه شیخی چه مریدی این چه قید است
 اگر روی تو باشد در که و مه

سؤال

بت و زنار و ترسائی دراین کوی
همه کفر است. ورنه چیست؟ برگوی!

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
چو کفر و دین بود قائم به هستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
بدان کایزد تعالی خالق اوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی
ندید او از بت الا خلق ظاهر
تو هم گر زو بینی حق پنهان
ز اسلام مجازی گشت بیزار
درون هر بتی جانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است
«وَأَن مِّن شَيْءٍ» گفت اینجاچه دقت

چه می گویم که دور افتادم از راه
بدان خوبی رخ بت را که آراست
فَذَرَهُمْ بَعْدَ مَا جَاءَتْ قُلُوبَهُمْ
که گشتی بت پرست ار حق نمی خواست

هم او کرد و هم او گفت و هم او بود
 یکی بین و یکی گوی و یکی دان
 نه من می‌گویم این بشنو ز قرآن
 نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
 بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
 تفاوت نیست اندر خلق رحمان

نظر کردم بدیدم اصل هر کار
 نباشد اهل دانش را مُؤوَل
 میان دربند چون مردان به مردی
 به رَخشِ علم و چوگانِ عبادت
 اگر چه خلق بسیار آفریدند
 پدر چون علم و مادر هست اعمال
 نباشد بی‌پدر انسان شکی نیست
 رها کن تُرّهات و شَطح و طامات
 کرامات تو اندر حق‌پرستی است
 در این هرچیز کآن نه ازباب فقر است
 ز ابلیس لعین بی سعادت
 گه از دیوارت آید گاهی از بام
 همی‌داند ز تو احوالِ پنهان
 شد ابلیس امام و در پَسی تو
 کرامات تو گر در خودنمایی است
 کسی کو را است با حق آشنایی
 همه روی تو در خَلق است زنهار
 چو با عامه نشینی مسخ گردی
 مبادا هیچ با عامت سر و کار
 نشانِ خدمت آمد عقد زُتار
 ز هر چیزی مگر بر وضع اول
 درآ در ژُمَره «أوفوا بعهدي»
 ز میدان در ربا گوی سعادت
 تو را از بهر این کار آفریدند
 به سان قُرْتُ الْعَيْن است احوال
 مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست
 خیالِ نور و اسبابِ کرامات
 جزاین کبر و ریا و عُجب و هستی است
 همه اسبابِ استدراج و مکر است
 شود صادر هزاران خَرَق عادت
 گهی در دل نشیند گه در اندام
 در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
 بدو لیکن بدینها کی رسی تو
 تو فرعونی و این دعوی خدایی است
 نیاید هرگز از وی خودنمایی
 مکن خود را بدین علت گرفتار
 چه جای مسخ یکسر نسخ گردی
 که از فطرت شوی ناگه نگون‌سار

تلف کردی به هرزه نازنین عمر نگوئی در چه کاری با چنین عمر
به جمعیت لقب کردند تشویش خری را پیشوا کردی زهی ریش
فتاده سروری اکنون به جهال از این گشتند مردم جمله بدحال

نگر دجالِ اَعوَر تا چگونه فرستاده است در عالم نمونه
نمونه بازبین ای مرد حساس خر او را که نامش هست جَسَّاس
خران را بین همه در تنگ آن خر شده از جهل پیش‌آهنگ آن خر
چو خواجه قصه آخر زمان کرد به چندین جا از این معنی نشان کرد
بین اکنون که کور و کر شبان شد علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرَم نمی‌دارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باژگون است اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کارباب لعن و طرد و مَقَت است پدر نیکو، بد اکنون شیخ وقت است
خِضِر می‌گشت آن فرزندِ طالح که او را بُد پدر با جدِّ صالح
کنون و شیخ خود کردی تو ای خر خری را کاز خری هست از تو خرتر
چو او «لَا يَعْرِفُ الْهَرَّ مِنَ الْبَرِّ» چگونه پاک گرداند تو را سِرِّ
و گر دارد نشانِ باب خود پور چه گویم چون بُود «نورٌ علی نور»
پسر کو نیک‌رای و نیک‌بخت است چو میوه زبده و سِرِّ درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد آن کو نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود چراغ دل ز نور افروختن بود
کسی از مُرده علم آموخت هرگز ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی آید کز این کار بیندم بر میان خویش زنار
نه زآن معنی که من شهرت ندارم که دارم لیک از وی هست عارم

شریکم چون خسیس آمد در این کار / خمولم بهتر از شهرت به بسیار

دگر باره رسید الهامم از حق / که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
اگر کُنّاس نبود در ممالک / همه خلق او فتند اندر مهالک
بود جنسیت آخر علتِ ضَم / چنین آمد جهان. والله اعلم
ولیک از صحبت نااهل بگریز / عبادت خواهی از عادت پرهیز
نگردد جمع با عادت عبادت / عبادت می کنی بگذر ز عادت

ز ترسایی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربّقه تقلید دیدم
جنابِ قدسِ وحدت دیرِ جان است / که سیمرغ بقا را آشیان است
ز روح الله پیدا گشت این کار / که از روحُ القُدّس آمد پدیدار
هم از الله در پیش تو جانی است / که از قُدّوس اندر وی نشانی است
اگر یابی خلاص از نفسِ ناسوت / درآیی در جنابِ قُدّسِ لاهوت
هر آن کس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

بودِ محبوسِ طفلِ شیرخواره / به نزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر تو را چون اُمِ سفلی است / تو فرزند و پدر آبای غلوی است
از آن گفته است عیسی گاهِ اسرا / که آهنگِ پدر دارم به بالا
تو هم جانِ پدر سوی پدر شو / به در رفتند همراهان به در شو
اگر خواهی چو عنقا کرد پرواز / جهانِ جیفه پیش کرکس انداز
به دونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بود تناسب را طلب کن / به حق رو آور و ترکِ نَسَب کن

به بحر نیستی هرکو فرو شد
 هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
 اگر شهوت نبودی در میانه
 چو شهوت در میانه کارگر شد
 نمی‌گویم که مادر یا پدر کیست
 نهاده ناقصی را نام خواهر
 عدوی خویش را فرزند خوانی
 مرا باری بگو تا خال و عم کیست
 رفیقانی که با تو در طریق‌اند
 به کوی جدّ اگر یکدم نشینی
 همه افسانه و افسون و بند است
 به مردی وارهان خود را چو مردان
 ز شرع از یک دقیقه ماند مُهمَل
 حقوق شرع را ز نهار مگذار
 زر و زن نیست الا مایه غم
 حنیفی شو ز هر قید و مذاهب
 تو را تا در نظر اغیار و غیر است
 چو برخیزد ز پیشت کسوتِ غیر
 نمی‌دانم به هر حالی که هستی
 بت و زنار و ترسایی و ناقوس
 اگر خواهی که گردی بنده خاص
 برو خود را ز راه خویش برگیر
 به باطن نفسِ ما چون هست کافر
 «فلا آنساب» نقد وقت او شد
 ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
 نسب‌ها جمله می‌گشتی فسانه
 یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
 که با ایشان به عزت بایدت زیست
 حسودی را لقب کرده برادر
 ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
 وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
 پی هزل ای برادر هم رفیق‌اند
 از ایشان من چه گویم تا چه بینی
 به جانِ خواجه که اینها ریشخند است
 ولیکن حقّ کس ضایع مگردان
 شوی در هر دو کون از دین معطل
 ولیکن خویشتن را هم نگهدار
 به جا بگذار چون عیسای مریم
 درآ در دیرِ دین مانند راهب
 اگر در مسجدی آن عین دیر است
 شود بهرِ تو مسجد صورتِ دیر
 خلاف نفسِ کافر کن که رستی
 اشارت شد همه با ترکِ ناموس
 مهیا شو برای صدق و اخلاص
 به هر لحظه درآ ایمان ز سر گیر
 مشو راضی به این اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
 بسا ایمان بود کز کفر زاید نه کفر است آن کز او ایمان فزاید
 ریا و سُمعه و ناموس بگذار بیفکن خرقه و بر بند زنار
 چو پیر ما شو اندر کفر فردی اگر مردی بده دل را به مردی
 به ترسازاده ده دل را به یک بار مجرد شود ز هر اقرار و انکار

بت ترسا بچه نوری است باهر که از روی بتان دارد مظاهر
 کند او جمله دلها را و شاقی گهی گردد مُغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمه خوش زند در خرمن صد زاهد آتش
 زهی ساقی که او از یک پیاله کند بی خود دو صد هفتاد ساله
 رود در خانقهِ مست شبانه کند افسونِ صوفی را فسانه
 و گر در مسجد آید در سحرگاه بنگذارد در او یک مرز آگاه
 رود در مدرسه چون مست مستور فقیه از وی شود بیچاره مخمور
 ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خان و مان خود آواره گشته
 یکی مؤمن دگر را کافر او کرد همه عالم پر از شور و شر او کرد
 خرابات از لبش معمور گشته مساجد از رخس پر نور گشته
 همه کار من از وی شد میسر بدو دیدم خلاص از نفس کافر

دلم از دانش خود صد حُجُب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
 درآمد از دَرَم آن مه سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه
 ز رویش خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که تا خود چیستم من
 چو کردم در رخ خویش نگاهی برآمد از میان جانم آهی

مرا گفتا که ای شاید سالوس به سر شد عمرت اندر نام و ناموس
 بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت تو را ای نارسیده از که واداشت
 نظر کردن به رویم نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت

علی‌الجمله رخ آن عالم آرای مرا با من نمود آن دم سراپای
 سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت
 چو دید آن ماه کز روی چو خورشید بریدم من ز جان خویش امید
 یکی پیمانه پر کرد و به من داد که از آب وی آتش در من افتاد
 کنون گفت از می بی‌رنگ و بی‌بوی نقوشِ تخته هستی فرو شوی

چو آشامیدم آن پیمانه را پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک
 کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
 گهی چون چشم او دارم سری خوش گهی چون زلف او باشم مشوش
 گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من